طلوع جنوب

چهارشنبه ۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۹۹ شماره ۹۳

هفته نامه طلوع جنوب صاحب امتیاز و مدیر مسئول: محمدمهدی جعفری‌زاده

کازرون: خ قدمگاه/ پایین تر از تقاطع امیرکبیر ۴۲۲۲۹۲۴۶-۰۷۱

حساب جاری سپهر ۰۱۰۱۴۵۵۸۳۷۰۰۱ بانک صادرات به نام روزنامه طلوع

چاپخانه: خلیج فارس

آدرس سایت: www.toloujonoob.ir

پست الکترونیک: toloudaily@gmail.com

مرامنامه اخلاقی: tolounews.com/Regulations.aspx

فروش نسخه الکترونیک www.jaaar.com

آدرس کانال تلگرام: http://telegram.me/toloujonoob یا جستجوی @toloujonoob

eshterak.ir@gmail.com

روایت پرستارِ دهه هفتادی از تهدید تا دلواپسی‌های روزهای کرونایی

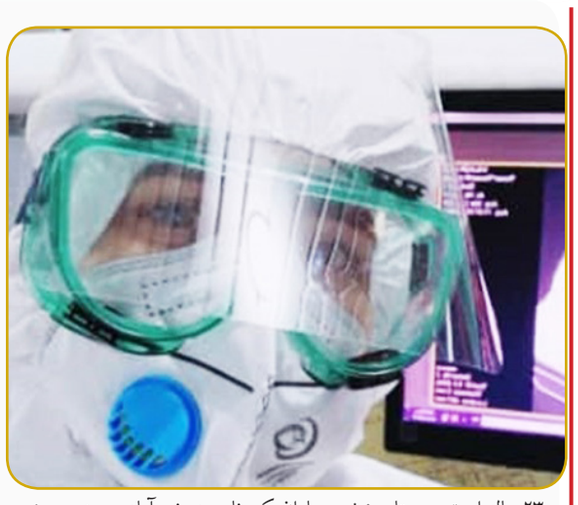

۲۳ ساله است، پرستار بخش بیماران کرونایی در نورآباد ممسنی، روز و شب ندارد. درست مثل همه دوستان و همکارانش که دغدغه‌شان سلامتی بیماران است در این روزهای ویروس زده کرونایی.

خبرگزاری فارس: با خودم عهد کرده بودم که بعد از پایان درس و شروع به کار اولین حقوقم را به فقرا بدهم و دومین حقوقم را برای بابا کت‌وشلوار و ساعت بخرم؛ بهترین، شیک‌ترین و قشنگ‌ترین کت‌وشلوار را؛ چراکه بابا همه زندگی من بود.

صمیمی‌ترین و مهربان‌ترین رفیق دنیا، اصلاً سنگ صبورم بود. آنقدر که با بابا دوست بودم همکلاسی‌هایم حسودی‌شان می‌شد؛ شاید مامان هم در دلش ناراحت می‌شد اما هیچ‌وقت به روی خود نیاورد.

داستان‌های من و بابا بیشتر از داستان هر دختر با پدرش است. بابا در تمام لحظات زندگی من حضور داشت، تمام دوران کودکستان، مدرسه و دانشگاه من پر از لحظاتی است که با بابا بودم؛ خاطراتی که همه‌شان در یک نقطه به بابا ختم می‌شوند. اصلاً انگار من بدون بابا هیچ بودم؛ حتی آن روزهایی را که بابا در مأموریت بود با خیالش می‌گذراندم.

...اشک دیگر امان نمی‌دهد. بی‌محابا فرومی‌ریزد...هرچند می‌خواهد بی‌صدا گریه کند تا مادرش که آن گوشه اتاق مشغول خواندن قرآن است نفهمد اما شانه‌هایش بی‌اختیار تکان می‌خورد و از سر درون‌پرده برمی‌دارد.

مادر که می‌بیند دخترش معذب است صدای تلویزیون را که برنامه جزء خوانی قرآن را پخش می‌کند بالاتر می‌برد؛ اما می‌بینم که زیرچشمی دخترش را می‌پاید و آه می‌کشد.

می‌گوید: ترم پنجم پرستاری بودم که تمام آرزوهایم نقش بر آب شد.

بابا برای انجام یک مأموریت از قائمیه به کازرون رفت. عملیاتی که به شهادت بابا و دو همکارش در دوازدهمین روز فروردین ۹۵ ختم شد.

پرده اول: داستان شهادت بابا در کازرون

بابا معاون کلانتری شهرستان قائمیه بود.۱۲ فروردین بود که از مرکز اعلام شد که رد یک قاچاقچی مواد مخدر را بعد از ۶ سال در مسیر کازرون زده‌اند. بابا و یکی از همکارانش از قائمیه به سمت کازرون رفته و به‌موازات آن‌ها هم دو مأمور دیگر که از پلیس مبارزه با مواد مخدر بودند نیز از کازرون به سمت قائمیه آمدند تا در بین مسیر قاچاقچی معروف را گیر انداخته و دستگیر کنند.

آن‌طور که به ما گفته‌اند پدرم و آقایان میر فردی، عباسی و کایدی چهار مأموری بودند که برای دستگیری قاچاقچی موردنظر به محل اعزام شدند. البته آقای عباسی سال‌ها در تعقیب متهم بود و بارها خانواده‌اش از سوی قاچاقچی و دار و دسته‌اش تهدید شده بودند.

درنهایت مأموران فرد موردنظر را دستگیر کرده و به کلانتری در کازرون می‌برند. ماشین متهم حامل هروئین و پول بود که پدرم برای انتقال خودرو بعد از تحویل متهم از کلانتری برگشته و می‌رود و ماشین را می‌آورد.

بعدازاینکه بابا با ماشین به کلانتری برمی‌گردد داخل کلانتری شده و وارد اتاقی می‌شود که متهم آنجا بوده. نمی‌دانم چگونه و از چه طریق متهمی که می‌گویند دستش بسته بوده این امکان را پیدا می‌کند که در یک آن به‌راحتی اسلحه بابا را از غلافش بردارد. پدرم در آن لحظه بلافاصله درصدد بازپس‌گیری اسلحه برمی‌آید. درگیری شروع می‌شود و قاچاقچی اولین تیر را شلیک می‌کند. قلب بابای من جایگاه اولین شلیک قاچاقچی می‌شود.

دختر با سرانگشتش اشک‌هایی را که در گوشه چشمانش جمع شده پاک می‌کند. سکوت چند لحظه‌ای برقرار می‌شود.

دخترک از اینکه مرتب منقلب می‌شود عذرخواهی می‌کند. برایش سخت است یادآوری لحظات و برای ما هم سخت تراست که باعث ناراحتیش می‌شویم.

ادامه می‌دهد: در آن اتاقی که بابا بود همکارش آقای کایدی هم حضور داشت که آن قاچاقچی ازخدابی‌خبر چند تیر هم به او شلیک کرده و درنهایت تیر خلاص را به آقای کایدی می‌زند.

متهم در ادامه به سراغ دو مأمور دیگر عباسی و میر فردی که در اتاق دیگر بودند، می‌رود. انگار آن‌ها اسلحه نداشتند و در اتاق سنگر می‌گیرند. متهم هم از بالای شیشه در شروع به تیراندازی کرده و آقای عباسی را تیرباران می‌کند. هر سه شهید می‌شوند به‌جز آقای میر فردی که تیر از سرش عبور می‌کند و جانباز ۸۰ درصد می‌شود.

دختر نفسی چاق می‌کند و اماواگرها را کنار هم‌ردیف کرده و می‌گوید: نمی‌دانم داستان واقعی آن روز کلانتری کازرون از چه قرار است؟ این‌ها را هم دیگران برایمان گفته و در جریان بازبینی دوربین‌ها و جلسات دادگاه برایمان مشخص شده است.

می‌پرسم آخرش چه شد؟ قاچاقچی فرار می‌کند؟

می‌گوید: انگار یک ماشین گشت پلیس وارد کلانتری شده و مأمور آن به‌محض رؤیت متهم که در حال خروج از ساختمان بود شروع به تیراندازی کرده و قاچاقچی را از ناحیه دست زخمی و دستگیر می‌کند. بعد از ۵ ماه نیز عامل شهادت بابا و همکارانش را اعدام می‌کنند.

پرده دوم: دخترِ شهید پرستار بخش کرونا می‌شود

راوی قصه ما یک پرستار است. الهام فرهادی را می‌گویم. متولد ۱۳۷۳، کارشناس پرستاری و فرزند ارشد شهید سرگرد یوسف فرهادی است.

در بیمارستان ولیعصر (عج) نورآباد ممسنی شیراز کار می‌کند، قبل از اینکه کرونا بیاید پرستار بخش داخلی بود قسمتی که بیشترین تعداد مراجعه‌کننده را در هرروز به خود اختصاص می‌داد.

تا اینکه پای ویروس منحوس کرونا به شیراز و ممسنی هم باز می‌شود. بیمارستان‌ها به‌صورت آماده‌باش درمی‌آیند و بیمارستان ولیعصر نورآباد هم یک بخش را به بیماران کرونایی اختصاص می‌دهد؛ همان بخشی را که الهام در آن پرستار است؛ بخش داخلی تبدیل به بخش کرونایی ها یا بهتر بگویم بیماران حاد تنفسی می‌شود و الهام و ۷ نفر از همکارانش که همه دختران جوان و دهه هفتادی هستند مأموریت جدیدشان می‌شود پرستاری از بیماران کرونایی.

می‌پرسم نترسیدید؟

الهام می‌گوید: چرا دروغ بگویم. راستش روز اولی همه ترسیدیم. بچه‌ها همه با هم یک دل سیر گریه کردیم؛ اما بعد خودمان را به خدا سپردیم. آن‌ها هم مثل بقیه بیمار بودند و وظیفه ما هم پرستاری. بر احساسات غلبه کردیم و آستین همت بالا زدیم. آخر آن طفلکی‌ها هم که گناهی نداشتند. خودشان که نمی‌خواستند کرونا بگیرند. اصلاً این بیماری می‌تواند برای هرکسی پیش آید. خبر که نمی‌دهد. شاید در مجاورت فردی ناقل باشد و تو خبر نداشته باشی. به همین راحتی.

از امکانات و تجهیزات مراقبتی می‌پرسم که می‌گوید: روزهای اول هیچ امکاناتی نداشتیم. گان پوشیده و دو ماسک معمولی را روی‌هم می‌بستیم. نه از لباس‌های مخصوص خبری بود و نه از شیلد و عینک و ماسک N۹۵؛ البته همین الان هم ماسک N۹۵ واقعی را نداریم!

روزهای بعد شیلد و عینک را خانواده مسئول بخش تهیه کرد و به بیمارستان آورد، از نقش پررنگ خیرین هم نباید غافل شد. خیلی کمک کردند. پول جمع کرده و لباس و تجهیزات خریدند.

آه می‌کشد و می‌گوید: روزهای اول روزهای سختی بود روزهای طاقت‌فرسا، پر از اضطراب و استرس و ناراحتی.

اولین بیمار که بود؟ یادت هست؟

مکث کرده و می‌گوید: اولین بیمار یک پیرمرد نابینا بود. تازه از سفر مشهد برگشته بود. دیابت هم داشت. یادم هست. سرفه و تب امانش را بریده بود، اما خدا را شکر توانست بر بیماری غالب شده و کرونا را شکست دهد.

الهام از شرایط کار در بخش کرونایی ها می‌گوید. از اینکه هم باید به فکر بیمار باشی هم مراقب خودت؛ اما می‌گوید وقتی غرق در کار می‌شوی دیگر همه‌چیز عادی می‌شود. بارها شده که وقتی بالای سر بیمار می‌روم یادم می‌رود که بیمار کرونا دارد تا اینکه بچه‌ها به من نهیب زده و می‌گویند الهام تو اصلاً فاصله‌ها را رعایت نمی‌کنی؛ اما باور می‌کنید که وقتی درد و ناراحتی بیمار را می‌بینم همه‌چیز را فراموش می‌کنم.

پرده سوم: نخوردن، نخوابیدن و خیس عرق شدن مزایای لباس‌های مخصوص این روزهای کادر درمانی

الهام از روزهایی می‌گوید که بالاخره تجهیزات کامل به دستشان رسید. این اواخر لباس‌ها به دستمان رسید. در ابتدا یکی را به پرستاری می‌دادند که نوبتش بود بالای سر بیماران برود. حتی آن نفری هم که پرونده‌های بیمار را تنظیم می‌کرد و با پرستار مذکور در ارتباط بود لباس نداشت تا اینکه بعدازاینکه گفتیم پرستار بخش اطلاعات و پرونده بیماران کرونایی هم می‌تواند مبتلا شود قبول کردند و یک لباس هم به پرستار آن بخش دادند.

الهام از من می‌پرسد: لباس‌ها را دیده‌اید؟ مثل لباس فضایی‌هاست. این فقط یکسوی قصه است اما نمی‌دانید وقتی‌که می‌پوشی انگار در جهنم دست‌وپا می‌زنی. خیس عرق می‌شوی. نفست بند می‌آید. داغ داغ داغ می‌شوی.

انگار جلوی دست‌وپایت را می‌گیرد؛ عینک، ماسک، شیلد، دستکش و لباس‌هایی که باید از اول تا آخر شیفت تنت باشد؛ نه می‌توانی بخوابی، نه دستشویی بروی.

باور نمی‌کنید بالباس فضایی‌ها این‌قدر عرق از سروصورتت می‌ریزد که پشت عینک بخار می‌کند. بقیه را نمی‌دانم اما خود من بعضی وقت‌ها در مواجهه با بیمار مجبور می‌شوم عینک را از روی صورتم بردارم تا حداقل بیمار را ببینم.

می‌پرسم چطور غذا می‌خورید؟

می‌خندد و می‌گوید: غذا؟ نه من نه هیچ‌کدام از دوستانم در زمان شیفت چیزی نمی‌خوریم؛ آب هم اگر مجبور باشیم یکی دیگر آرام‌آرام با بطری توی دهان می‌ریزد.

همه‌چیز می‌ماند برای بعد شیفت؛ اما آن موقع هم آنقدر خسته‌ای که فقط می‌خواهی بخوابی. بعد شیفت که لباس‌ها را درمی‌آوری انگار کوه را کنده‌ای و بازگشته‌ای؛ آنقدر که خسته‌وکوفته و ناتوان می‌شوی.

_ در طول شیفت استراحت نمی‌کنید؟

۸ ساعت شیفت کاری است. قرار گذاشته‌ایم که اتاق استراحت آلوده نشود؛ بنابراین تنها جایی که می‌توان استراحت کرد همان تخت‌های خالی بیماران است که آن‌هم فقط چند لحظه رویش دراز می‌کشیم تا کمرمان صاف شود.

پرده سوم: پسر مشکوک به کرونا تهدیدم کرد!

برای گرفتن تست کرونا از سوآپ استفاده می‌کنیم. یکی توی گلو و دیگری داخل بینی تا نمونه را بگیریم و به آزمایشگاه ببریم. دو سه روز پیش پسر جوانی حدوداً ۲۶ ساله با علائم و سی‌تی قفسه سینه مشکوک به کرونا به بیمارستان آمد. ابتدا برایش مراحل کار را گفتم و ادامه دادم من نمی‌خواهم اذیتتان کنم اما مراحل کار بدین‌صورت است. به‌هرحال نمونه را برداشتم.

وقتی کار تمام شد و به وی گفتم برود تا زمان اعلام نتیجه، به عینکم خیره شد و گفت: فقط اگر نمونه‌ام منفی شود و پایم را ازاینجا بیرون بگذارم حسابت را می‌رسم!

_ می‌پرسم نمونه‌اش چه شد؟

الهام می‌گوید: خدا را شکر تست کرونایش منفی شد اما با توجه به اینکه علائم کرونا را داشت دکتر ۱۴ روز قرنطینه را برایش الزام کرد.

_ به سراغت آمد؟

لبخندی می‌زند و می‌گوید: وقتی‌که برای گرفتن جواب تست آمد نمی‌دانم چطوری مرا شناخت. چندنفری از همکاران کنار هم بودیم. داشتم کارم را انجام می‌دادم که با صدایش سر را بلند کردم. رو به من گفت: یک روز حسابت را می‌رسم. جالب است موقع تست عینک و شیلد و ماسک داشتم اما مرا بدون آن‌ها تشخیص داد.

الهام می‌خندد و می‌گوید: هنوز که به سراغم نیامده و خبری نشده؛ اما خدا رحم کند.

پرده چهارم: ناگفته‌های جانسوز از بیماران کرونایی بستری؛ مادر از فوت پسر تازه‌دامادش خبر نداشت!

الهام از خاطرات این روزها و شب‌ها می‌گوید و از بستری شده‌های کرونایی.

بیماری داشتیم که پزشک بود؛ دکتر غلامی را می‌گوید. تازه درسش را تمام کرده بود. نامزد داشت. قرار عروسی گذاشته بودند که به کرونا مبتلا شد و برای بستری به بیمارستان ما آمد.

برای دکتر خیلی ناراحت شدم. می‌دانید این‌همه سال درس بخوان. وقتی‌که درست تمام می‌شود و می‌خواهی سروسامان بگیری تازه باید با کرونا دست‌وپنجه نرم کنی. روزها و شب‌های سختی را اینجا گذراند. یادم

هست. یک شب صدایم کرد و گفت پرستار سرم خوب کار نمی‌کند. من هم چون لباس مخصوص و محافظ نداشتم نمی‌توانستم بالای سرش بروم از همان‌دم در اتاق گفتم آقای دکتر خودتان که استاد ما هستید. از صفر تا صد را بلدید. شروع کردم به صحبت و شوخی با دکتر تا پرستار بالباس مخصوص رفت و سرم را چک کرد.

الهام سکوت می‌کند. انگار خاطرات آن روزها و شب‌ها اذیتش می‌کند. ادامه می‌دهد: پسر جوانی را آوردند که در نانوایی کار می‌کرد. کرونا مثبت بود. ازلحاظ قلبی هم مشکل داشت. دو سه روزی میهمان ما بود سرفه شدید و تب بالا، درنهایت اکسیژن خونش از حد نرمال پایین‌تر آمد و به شیراز فرستادیم بعد خبردار شدیم که متأسفانه پسر فوت کرد. پسرک یک سالی می‌شد که نامزد داشت...دردناک‌تر از آن این بود که مادرش را هم بعد از اعزام پسر به شیراز برای بستری به بیمارستان ما آوردند. مادر خبر از فوت فرزند نداشت. فکر می‌کرد پسرش شیراز رفته و آنجا حالش بهتر شده. گفته بودند مادر نباید بفهمد چون اگر می‌فهمید که پسرش فوت کرده حتماً خودش را می‌باخت و نمی‌توانست بیماری را تحمل کند. مادر چند وقتی میهمان ما بود خدا را شکر بهبود پیدا کرد اما وقتی‌که می‌خواست برود من و دوستان دل توی دلمان نبود.

اینکه مادر تازه می‌فهمید که پسرش فوت کرده و چند روزی است که زیرخاک هست خب آدم سالم را از پا می‌اندازد چه برسد به فردی که با این ویروس لعنتی دست‌وپنجه نرم کرده و جانی در بدن ندارد. نگران بودیم که چگونه این مادر داغ فرزندش را تاب می‌آورد... تازه باید دوهفته‌ای را هم تنها در قرنطینه می‌ماند.

پرده پنجم: خواهرانم نگرانند/مادرم مرا به خدا سپرد

الهام از دل‌نگرانی‌های خواهرانش می‌گوید. مهسا دانشجوی ترم ۵ پرستاری است و فائزه دانش‌آموز دبیرستانی. می‌گوید مهسا و فائزه آنقدر برای من اضطراب دارند که نگو و نپرس. روزهای اول گریه می‌کردند و می‌گفتند تو رو به خدا نرو. بابا که رفته حداقل تو پیش ما بمان.

اما مادرم شیرزنی است برای خودش. هرروز مرا از زیر قرآن رد می‌کند برایم آیه‌الکرسی می‌خواند. می‌گوید: تو را به خدا سپردم خدا مواظب تو است. آرامش و قوت قلبی که مادر هرروز بدرقه راهم می‌کند باعث می‌شود که بر اضطرابم فائق بیایم.

یادم هست همان روزی که قرار شد بخش داخلی بیمارستان مختص بیماران کرونایی شود به مادر گفتم من نگران شما هستم اجازه دهید اتاقم را از شما جدا کنم تا خدای‌نکرده مریض نشوید؛ اما نه مادر توانست این موضوع را قبول کند نه دو خواهرم.

درنهایت من خودم سعی می‌کنم همه موارد را رعایت کنم. وقتی‌که وارد خانه می‌شوم دم در توی حیاط لباس‌ها و تمام وسایلم را ضدعفونی کرده و بعدازاینکه از همه‌چیز خیالم راحت شد وارد خانه می‌شوم.

شهید لیله القدر

حجت‌الاسلام حاج شیخ محمد خرسند

نام پدر: رمضان

تاریخ تولد: ۱۳۴۶/۰۲/۱۷

محل تولد: شهرستان کازرون

تعداد فرزند: ۳ فرزند

تاریخ شهادت: ۱۳۹۸/۰۳/۰۸

نحوه شهادت: به دلیل جراحات ضربات چاقو

محل دفن: گلزار شهدا امامزاده سید محمد نوربخش کازرون

مسئولیت: امام‌جمعه کازرون و عضو شورای مرکزی حزب موتلفه اسلامی

شرح زندگی شهید:

امام‌جمعه شهید کازرون در سال ۱۳۴۶ متولد و تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را در این شهرستان گذراند و در سال ۱۳۶۲ به‌عنوان بسیجی به جبهه اعزام شد و به خیل رزمندگان دفاع مقدس پیوست و تا پایان جنگ به‌صورت متناوب در جبهه حضور داشت و پس از چند بار مجروحیت به درجه جانبازی نائل آمد.

ایشان در مهرماه ۱۳۶۴ وارد حوزه علمیه شد و پس از طی دروس سطح در کازرون، دروس خارج فقه را پس از ۸ سال در شهر مقدس قم گذراند و از محضر حضرات آیات مکارم شیرازی، نوری همدانی، فاضل لنکرانی و فاضل هرندی بهر ه برد. وی در سال ۱۳۸۶ به‌عنوان امام‌جمعه کازرون معرفی شد و در این مدت همواره دغدغه توسعه شهرستان، رفع مشکلات مردم و ارتقاء دینی شهرستان را داشت.

حجت‌الاسلام خرسند در تاریخ ۱۳۹۸/۰۳/۰۸ در ساعت ۰۳۳۰ بامداد پس از بازگشت از مراسم احیاء شب بیست و سوم ماه رمضان در مقابل منزل با ضربات چاقو موردحمله قرار گرفت و به دلیل عمق جراحات به درجه رفیع شهادت نائل گردید.

خلاصه‌ای از وصیت‌نامه شهید:

ضمن دعوت همگان به رعایت تقوای الهی و اینکه همیشه به یاد مرگ باشید. با اقرار به وحدانیت خداوند و نبوت پیامبر (ص) و ولایت علی بن ابیطالب (ع) و حلیت از همه مؤمنین و برادران ایمانی، تأکید می‌کنم بر

حمایت و پشتیبانی بی‌دریغ از نظام اسلامی و اصل ولایت مطلقه فقیه و رهبری معظم انقلاب اسلامی و به حفظ وحدت و آرامش و دوری از تفرقه و اختلاف دعوت می‌کنم.

روابط عمومی و تبلیغات تیپ تکاور امام سجاد (ع) کازرون